

که بمجرد وصول این عده بهترین اسبان خاصه خویش را تسلیم آنان کنند که در صورت لزوم سوار شده بمقصد بروند و نیز برای کسانی که در اینراه همراهی و مساعدت کرده مرکب و مایحتاج برآیند پادشاهای کوناگون و وعده های بسیار داده شده بود. سه ساعت پس از این واقعه داوطلبان حرکت کرده از دروازه قزوین بیرون رفتند



## تاریخ لمیاء

### فصل بیست و هشتم - عقیده لمیاء

خاطر حمدون راحت شده و بدین عقیده استوار آمد و در باره رضایت لمیاء نیز برای او شکی نبود چه او را از خود در باز گشت از خسیانت بیشتر مایل و مصر میدید !!! در این شب حمدون را خواب نیامد و بعزت و شرافت حاصله از وصلت با خاندان خلافت که بدوروی آورده فکر مینمود تا بدان حد که عظمة و ابهة آل مدرار را نکلی فرا یاد برد و از بزرگواری و سلطنت نیاکان خویش فاکره اش بمراحل بعید افتاد !!! در حقیقت اگر ابو حامد او را بخسیانت وادار نمیکرد حمدون هرگز باین وادی عدیم الوجدان قدم ننهادی و هیچگاه بفکر اقدام در خیانت نیفتادی چه تا زمانیکه ابو حامد او را بر تعقیب این خیال تحریک میکرد او نیز در طلب کمر بسته بود و چون ابو حامد را ساکت بدید ضعف رای و سرعت تقلب او معلوم شده بکباره از خیال فتک گذشت و بران شد که بزودی لمیاء را باین امر جدید و رای تازه بشارت دهد !! نیمه از شب بدین گونه خیالات گذشت و متدرجاً خوابش در ربود قبل از طلوع صبح غلامش او را از خواب برانگیخت تا سحوری بخورد چه روز را باید روزه بدارد حمدون هنوز از صرف طعام فراغت نیافته بود که غلام بدو خبر داد که پیکری رومی از طرف خلیفه پیغامی را حامل است و اجازه حضور میطلبد پس از

بار و حصول اجازه لمیاء با لباس مبدل بخیمه درون شد حمدون او را تهنیت گفته  
 چهره اش بیوسید و آثار قلق و اضطراب بی پایان در چشمانش بدید و دانست که در  
 این صبح زود برای امر مهمی آمده و از اینرو پرسید « های ای لمیای عزیز در این  
 بگاه کجا بودی؟ لمیاء با چشمان اشک آلوده گفت « دوشینه من هیچ بخواب نرفته  
 و چشم نخفته حمدون گفت چرا؟ لمیاء گفت اگر اجازت دهی بی پروا سخن کنم؟  
 حمدون گفت بگو و لکن چنان خواهم که پیش از همه سخنان مرا استماع نمائی  
 لمیاء برای شنیدن مهیا شده حمدون گفت دخترک عزیزم من نیز همچون تو تادیروز  
 در قلق و اضطراب بودم لکن جذبه پنهانی و لطیفه ربانی باعث سرور و فرح قلب من  
 گشته و خاطر مرا اسوده ساخت لمیاء گفت بر گوی تا چیست؟ حمدون گفت آیا  
 فهمیدی که من افطار را در قصر امیر المؤمنین بسر بردم لمیاء چون از پدرش لفظ  
 « امیر المؤمنین » شنید خوشنود شده گفت « آری دانستم و تمام آن سخنان که  
 میان خلیفه و جوهر در باره تو گذشت بخوبی شنیدم حمدون گفت آیا فهمیدی که  
 خلیفه کابین تو را چه مقدار مقرر داشته لمیاء گفت آری شنیدم و تمام را در یاقتم  
 هان ای پدر آیا سزاوار است که چنین مردی با چنین خوی و خلق کش ... حمدون  
 سخن لمیاء را قطع کرده گفت گوش فرا من دار ... همانا این همه اکرام و انس  
 و پاک طینتی که از خلیفه و زوجه اش مشاهده کرده ام بسی در من مؤثر شده ...  
 لمیاء چشمانش از شادی برق زده بخنده آمد و از شدت فرح اشک از دیده بر چهره  
 افشاند و گفت « حقیقت میگوئی؟ مگر چه دیدی آیا سزاوار است که ... حمدون  
 دنباله سخن خود را گرفته گفت همانا امر که بر اجرای وی عزیمت داشتم خیاطی  
 بود که در خور ما نبود « لمیاء خود داری نیارست و با سرعت خود را بدستهای پدر  
 افکنده همی بوسید و اشک شادی از دیده همی ریخت و گفت !! سپاس خدایرا ...  
 منت یزدان را خدایت برکت دهد که غم از دل ببردی ... راست گفتمی پدر جان

امیرالمومنین سزاوار اینگونه خیانت نبود و ما در خور اقدام باین قضیه نیستیم اگر چنانچه اندازه دوستی ام‌الامرا را در باره من بدانی بیشتر بزرگانندی آنها حریص می شوی... تو را بخدای سوگند همی دهم... بگوی که ایا حقیقه از خیانت برگشتی؟ حمدون گفت از سر سفره المعز که مراجعه کردم با خود در اینمورد سخن میگفتم و گمان نداشتم که ابو حامد در این امر مرا موافقت کند لکن چون نگریستم اورا در این باب از خود مایل تر دیدم !!!

آری او نیز هر چه من اندیشیده بودم بخاطر آورده بود و تو مرتبه هوش و خرد این دوست هوشیار ما را میدانی « لمیاء را تعجب بیشتر شده چه که هر کر گمان این پیش امد را نداشت و با خود اندیشیده بود که پدرم را از اینخیال بازدارم ولو اینکه ابو حامد مخالفت کند... اکنون که ابو حامد را نیز موافق رای پدر دید مسرور شده و از این فرح بعد از شدت که ذفلاً چهره نمود مبهوت ماده گفت « آیا ابو حامد نیز از خیال خیانت در گذشته و با تو موافق است؟ حمدون گفت همین تنها نیست از سالم هم آسوده شدیم « لمیاء چون اسم سالم را شنید دل در برش طپید و از مشکلی که دوشینه در حل او متفکر بود یاد آورده گفت « چطور؟ از سالم خلاص شدیم...؟ سالم کجاست؟ الان.. ». این بگفت و رنگش از حیا ارغوانی شده قلق و پریشانی او را فرو گرفت حمدون گفت بلای سالم ما را از يك ورطه بزرگی نجات داد و از مشکل عظیمی رهائی بخشید و اینکه پرسیدی سالم اکنون کجاست؟ اینجا نیست و پیش از آنکه تو را از سالم خبر دهم پرستی از تو کرده و همی خواهم براستی پاسخ دهی... » لمیاء گفت بر گوی تا چیست حمدون گفت در آن شب که سالم پس از خروج تو لحظه بعد با تو ملحق شد برای او چه پیش امد؟ لمیاء سفارش حسین را بخاطر آورد که او را در اختفاء امر سالم وصیت نموده و خودش نیز نسبت بسالم ذلت روا نداشت پس گفت « چه شد؟ هیچکاری نشد... من که... » حمدون

گفت راست بگو من از سستی و ضعف نفس او که در آن شب بخرج داده اطلاع دارم و از جبن و ترس او بی خبر نیستم بر گوی و از من پنهان نکن لمیاء متعجب شده گفت این مطلب را که با تو گفت؟ چه با ما غیر از حسین کسی نبود و او هم کسی نیست که کشف راز کند و حال آنکه خودش بر کتمان این امر اصرار داشت حمدون گفت از چه راه میگوئی که حسین مرا خبر نداده؟ لمیاء گفت زیرا چنانچه گفتم او خود را به پنهان داشتن این واقعه سفارش کرد حمدون گفت امری که واقع شده سر کتمان و پنهان داشتنش چیست و حال آنکه در صورت ظهور و آشکار شدنش عیبی بر سالم نمی باشد!! راست بگو لمیاء بر افکار خود نپائیده گفت سالم چون حسین را نمی شناخت بسی با او جاهلانه و وحشیانه رفتار کرد... و لکن این خبر را که بتو گفته؟ سالم گفته؟ حمدون گفت سالم؟ نه.. سالم از افشای راز و سخن براسی کردن در این مورد شرمسار بود و لکن ابو حامد عمویش دیشب واقعه را بمن خبر داد و مدعی بود که سستی و ترس سالم را در ضمن گفتارش فهم کرده است و جبنش را از طرز مفاوضه اش درک نموده!!!

و پس از آن سالم را بر ضعف قلب و سستی رأی بسی سر زنش و تویخ نموده بود تا بحدیکه او را غضبناک ساخته و بر اثر سالم از لشکر گناه خارج گشته و ندانم بکدام طرف رفته و اکنون در کیجاست؟ لمیاء فریاد بر آورده گفت آه!!! ایوای کجا رفته؟ حمدون گفت چنین مینماید که تو هنوز در باره سالم حسن ظنی داری و حال آنکه ابو حامد عموی او نیز ویرا تحقیر کرده و از دیدارش بسی کراهت دارد و بمن گفت که سالم جبون ضعیف النفس را نشاید که همسر و همبالمین مه یاره. همچون لمیای راست کردار باشد.. آری عاشقی که در مقابل معشوق خود چنین سستی و ترس و بیم از او جلوه کند سزاوار وصال نیست لمیاء با صدای گرفته گفت « این سخن را از ابو حامد شنیدی؟ حمدون گفت اری اگر از من باور نمی کنی ابو حامد

را بخوانم تا در مقابل تو اظهار کند لمیاء سر بزیر افکنده سخن در گلویش گرفت سالمیکه در آسمان قلب او همچون افتاب درخشان است و در دایره وجودش حکم مرکز دارد چگونه میتواند اینگونه سخنان در باره او بشنود و ساکت مانده دفاع نکند؟ از این رو بناگاه فریاد برآورد، «خیر، خیر»، سالم مستحق این گونه اهانت نباشد، «آری سالم مردی است شجاع و بزرگوار ابو حامد در باره او ظلم کرده و مقام وی را زیر پا گذاشته»، از این نمط سخنان میگفت و اشک از چشمانش همی ریخت حمدون گفت، «از برای خدا»، ای لمیاء، «ای امان از عشق که چقدر حکمش نافذ است و چه اندازه فرمائش روانست»، آخر ببین، «ابو حامد بود که اول تو را برای سالم خواستگاری نموده و آنروز از او اینگونه رفتار گمان نداشت»، اما امروز همان ابو حامد اقرار میکند که سالم جیون و بیمناک است و سزاوار تو نیست و باهمه اینها، «اگر باز هم خواسته باشی بوصال سالم برسی چاره جز کشتن خلیفه و جوهر نداریم»، اگر رضادهی بدین عزم و رای که نخستین جزم ما بود باز گردیم، «آیاراضی میشوی که... لمیاء مضطرب شده و گفت نه امیر المؤمنین گناه ندارد و مستحق چنین عمل شنیعی نیست حمدون گفت پس چنانچه تو گوئی جوهر سزاوار قتل و فتنه است؟ لمیاء گفت «خیر» حمدون گفت پس بکشتن حسین رضایت میدهی؟ لمیاء چون اسم حسین بشنید هدان حالتی را که در زمان جدا شدن و بدرود در آنشب در خود دیده بود مشاهده کرد چه حسین قلب او را بموت و سعه صدر خویش مسخر کرده بود پس سکوت کرده گونهایش قرمز و دلش شدت بطپیدن آمده بدان حد که صدایش بگوش میرسید آنگاه سر بزیر افکنده اشک فرو ریخت پدرش نیز مراقب حرکات و تطورات او بود پس از لحظه گفت ای لمیاء یا باید بقتل خلیفه و جوهر و حسین رضا دهی، «و یا از سالم دست برداری»، سالم جیون، «لمیاء فریاد بر آورده و متحیرانه گفت «نه این ونه آن» سالم را ترسو مگوی، «همانا سالم»، اه، اوخ، «چگونه در باره او بشنوم و تاب بیارم؟ نه من طاقت ندارم این بگفت و همچون ابر بهار بگریه اندر شد!!!»

## فصل بیست و نهم - روباه مکار !!

در بین اینکه لمیابگریه مشغول بود از خارج خیمه صدای پای سختی بکوشش رسیده چون نگر بست ناگاه ابو حامد را دید که بخیمه درون آمد در حالتی که عبای خود را بستختی به پیرامن خویش پیچیده و عمامه کو چکسی بدون ترتیب و ژولیده و درهم بر سر نهاده و چنان مینمود که اکنون از بستر استراحت بیای خاسته است چون بخیمه وارد شد لمیا احترام او را برخاست ابو حامد او را به اصرار نشانده گفت « از این بیعد نام سالم بر زبان مران ، ، اگر چه سالم پسر برادر من است بلکه ناو بچشم فرزندی مینگرم لکن دبروز از نظرم افتاد و اینک او را بشدت مکروه می شمارم و بسی بردن ناگوار است که چون تو دختری را چنوه مسری باشد و تو از علت و سبب این سخن آگاهی ، ، دیگر آنکه سالم اکنون اینجا نیست کسیکه مانند تو دارای لطافت و ظرافت زنان و شجاعت و بسالت مردان باشد و از طینت پاک و راستی گفتار چون در یتیم بی نظیر و عدیل بود لازم است که بر هوای دل خود غالب آمده و بعقل دور اندیش و خرد روشن خود عمل نماید و همین اندازه کافی است » ابو حامد این بگفت و در پهلوی حمدون جای گرفت لمیا در حالتی که از غیظ گلوگیر شده بود گفت هر چه باشد من در باره سالم این گونه سخنان نتوانم شنید سخن سالم را رها کن و دیگر از او صحبت نکن ... » حمدون گفت آنچه از تو خواستم جز این بود پس با چهره که آثار اهتمام در او ظاهر بود سربگوش لمیا نهاده و آهسته گفت « برادر من ابو حامد در باره این امر عقیده اش با من موافق و آن خیالی را که در باره خلیفه داشتیم و با جرایش همت می گماشتیم چون از مثل ماسزاوار نبود پس پشت افکندیم و چنان خواستم که تو را طلبیده و وقایع را بر تو فرو خوانم بدینگمان که تو نیز باما موافقت می نمائی و با سرور این بازگشت ما را نیگو شمرده و با ما همراه می آئی اکنون که درباره سالم باما طریق

مجادلت میسپری و از این رای جدید ما دلخوش نیستی ناچاریم که بهمان رای قدیم و اجرای خیانت سابق خود باز گردیم !!! لمیا ترسید که اگر بیش از این در باره سالم سخن کند پدرش غضبناک شده و برای زشت خود باز گردد پس گفت در اطاعت شما حاضریم و آنچه امر کنید رضایت دهم لکن خواهشمندم که از این پس سالم را بیدی یاد نکنید تا ببینم حکم قضا و فرمان قدرکرا خوار سازد و کرا بنوازد ابو حامد گفت از این پس سالم را فراموش خواهیم کرد و از اجتماع شمل آراء و عقاید خودمان بسی خوشنودم و عنقریب در این مکان چنان جشنی بپا کنیم که دیده سیه نر ندیده و گوش کرد و ن نشنیده باشد ...

ای لمیا ترا در حضور خلیفه برای حسین پسر جوهر یگانه مرد دلیر خودم عقد کرده دست بدست خواهیم داد اگر سالم را با تو معاهده قلبی باشد و سزاواری چون تو نعمتی را داشته باشد گو بیا و نصیب خود بگیر عشاق را اینقاعده از روزگار قدیم ثابت و مرسوم است که در راه وصال معشوق خود فانی شده و جانبازیها می نمایند نه مانند سالم که نام و نشان خود گذاشت و راه فرار پیش گرفت چنانچه میدانی از سالم بگذر و یاد او از صفحه خاطر بزدای چه نمیخواهم از این پس محض احترام تو نام او بر زبان رانم ، لمیا ساکت شده و مصلحت در آن دید که اکنون بواسطه این گونه پیشامد بترك سالم گوید و يك چند بر خلاف طبع راه محبت وی نپزید گر چه دل او را در این مورد اطاعت نمیکند لکن زمام اختیار دل را بدست گرفته منتظر شد تا از گردون گردان چه برآید و از ایام آستان چه زاید !!! لمیا باین خیال بمنصوریه بر کشته منتظر شد تا چه وقت پدرش او را برای مجلس عقد بلسکرگاه بخواند !! امیر حمدون نیز با کمال اطمینان خاطر از تقرب خود در بساط قرب امیر المومنین بسیار مشعوف و خوشدل بود؟ و منتظر روز عروسی گردید این مجمل حال و خلاصه گذارشات این دو تن بود اما ابو حامد چه میکند در چه حال است؟ وهم آغوش با کدام

خیال؟ مسرور است یا غضبناک؟ عاجز شده یا چالاک عنقریب خواهیم دانست!!!

## فصل سی ام - ابو حامد

پش از رفتن لمیا ابو حامد از خیمه حمدون بیرون آمده از تعویق امر خود بسی دل‌تنگ و همی تدبیر مینمود و حیلہ می اندیشید تا مگر بر روزگار غلبه کند... متفکرانه بخیمه خود درون شده و چون خویشرا تنها دید ناله اسفناکی برکشیده مانند شیر غرمان و یلنک زخم دیده همی غرید،،، بغلام و حاجب خود امر داد تا کسیرا نزد وی بار نهد آنگاه سرخویش بزیر افکنده و بتردد پرداخت و تدبیری میخواست تا بدان وسیله بآرزوی خود برسد و غرض خویش در یافته و نقطه توجه آمال خود را بدست کند

نامتام

## عرب در ایران

آزره آورد های سفر ما بهمدان یکی کتاب (عرب در ایران) است بقلم ادیب دانشمند میرزا محمد علی خلیلی مدیر مدرسه تهذیب همدان.

میرزا محمد علی خلیلی از خانواده فاضل دانشمند آقای خلیلی مدیر روز نامه اقدام است و نژاد پاک ایران و چون در بین النهرین بوده و با اسلوب زبان فارسی نیاکن خود از طفولیت آشنا نبوده ممکن است سبک نگارش و عبارات او چنانچه باید و شاید دلنشین ادبا و فارسی پرستان نباشد ولی از بکنفر ایرانی که در عرب روزگار گذرانیده و تازه با زبان مادری خود آشنا شده و قلم تالیف و تحریر برداشته و هنگام نگارش هم نظر بمسائل تاریخی داشته نه بمباحث الفاظ و عبارات بسیار کمتر از این باید انتظار داشت و در حقیقت قریحه و ذوق خلیلی و عشق وطن است که در مدت بسیار کم او را بشگارش فارسی آینه‌مایه سهل و روان توانا ساخته است